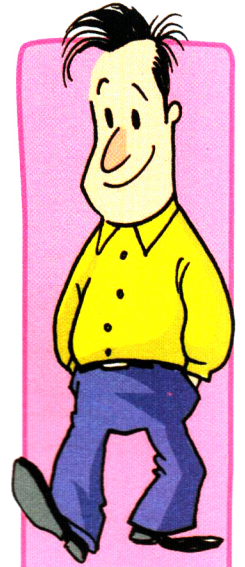




قصه‌های من و پدیده‌ها



نویسنده: شهرام شفیعی تصویرگر: سام سلماسی



عموی پیر به خانهای ما آمده بود. پسر در را باز کرد. عموی پیر عینک‌اش را برد بالاتر. به پسر گفت: «شنیده‌ام تو دو تا بچه داری! چرا خودت کوچک مانده‌ای؟! باید تخم‌مرغ بخوری!»
من رفتم جلو و به عمو سلام کردم. عمو عصایش را گرفت بالا و به من گفت: «تو پسرش هستی؟! چرا از پدرت بزرگ‌تر شده‌ای؟! به پدرت هم کمی تخم‌مرغ بده!»
مامانی گفت: «عمو آمده که چشم‌هایش را عمل کند. او مهمان ما است. باید مراقب‌اش باشیم.»
عمو داشت به قاب عکس نگاه می‌کرد. دخترم و پسر از دو طرف او را فشار می‌دادند تا نیفتد!

شب که شد عمو را بغل گرفتم و گفتم: «باید یک جای خنک باشید و هوای تازه بخورید. ایوان خیلی خوب است.»
دخترم گفت: «مگر عمو، دبه‌ی خیارشور است؟!»
عمو را بردم و توی ایوان خواباندم. می‌خواستم کنار گلدان‌ها کیف کند! پسر به عمو گفت: «آب نمی‌خواهید؟»
عمو با خجالت گفت: «هر وقت خواستید به گلدان‌های تان آب بدهید، به من هم آب بدهید.»
پسر در ایوان را بست و گفت: «سه هفته‌ی دیگر به عمو آب بدهید. عمو به اندازه‌ی کاکتوس آب می‌خورد!»

مامانی یادش رفته بود که عمو توی ایوان است. به خاطر همین پرده‌ها را کشید و رفت خوابید.
نصفه‌شب دخترم گریه کرد و گفت: «یک نفر توی ایوان است. با چوب‌اش می‌زند به شیشه!»
همه‌ی ما یادمان رفته بود که عمو توی ایوان است! یعنی فکر می‌کردیم دزد آمده. عمو با عصایش می‌زد به شیشه تا ما به او آب بدهیم. ما فکر می‌کردیم او دزد است. من یک قفل بزرگ به در ایوان زدم تا دزده نتواند بیاید داخل!
آن شب باران زیادی آمد. بعدش ملخ‌ها به شهر حمله کردند. ما پشت بالش‌های مان قایم شده بودیم. می‌خواستیم ببینیم ملخ‌ها پیروز می‌شوند یا دزده!